

رمان نجات از منجلاب | ازاده بختیاری

رمان نجات از منجلاب | ازاده بختیاری

نجات از منجلاب

niceroman.ir

نویسنده: آزاده بختیاری

مقدمه:

همیشه در اعماق تاریکیها نوری

سراسر تارو پود غم آلود بدن ما
را روشن می کند.

آن نور خداییست.

اوکسی است که در تنگنا رهایت

نمی کند، رازت را بر ملا نمی کند و

گناههایت را به رویت نمی آورد.

تو هر بار توبه کنی با آغوش باز

می پذیردت.

در این غریب آباد که حاکمانش

در زندگی من پست تینت و سیاه

دل بودند چاره ای جز گریستن و

چنگ زدن به دامان پاک الله نداشتم.

چه ظلم بزرگی و چه جفایی در حق خودم کردم و خود را در منجلاّب فرو بردم که

تاوان سنگینی برایش پرداختم.

وسوسه اگر سراغ ما بیاید و

شر، بدبختی، از هم پاچیدگی

زندگی را به همراه خود بیاورد

باید از آن دوری کنی و سعادت

را فقط از مهر آفرین مهر گستر

بخواهی.

پارت اول:

یه دختر جنوب شهری بایه خونواده معمولی تو خیابونا و

کوچه های جنوب شهر تهران

قد کشیدم وبزرگ شدم.

با داداش کوچیکم وبابا ومامانم

زندگی می کنم

اون زمونا به تهران ،تهرون می گفتن.

بابای من یه لات به تموم معنی

بود.

مامانم یه زن خونه دار بود که جور بی مرامی بابا رو می کشید.

از سر کار رفتن بابا خبری نبود.

اخلاق خوب ومحبتم که ابد.

تموم کار وبارش مزه پرونی والواتی سر کوچه وبازار بود آخ

که دم از غیرت می زد اما ته بی

مرامی بود.

شبا مست وخراب با نارفیکاش

بر می گشت محله، از صدای
خوندن آهنگهای شیش وهشت
اونا صدای اهالی محل در اومده
بود.

اوضاع روز به روز بد و بدتر می شد.
گاهی اوقات تا چند شب خبری
ازش نمی شد وقتی هم که بر می گشت گوشه لپش رنگی بود.
بله، رنگ رژ لب زنای بدکاره و
فاسد.

مامان پری بنده خدا هم تا می
اومد حرف بزنه کتک و کمر بند
نثار تن رنجورش می شد.
بنده خدا از ترس فهمیدن مردم
تو هیچ مراسمی شرکت نمی کرد.
نمی خواست تن و صورت کبودشو ببینن.
این وضع و حال زندگی ما بود.
مامان اهل نماز و روزه بود و ما رو
همیشه سمت خوبی و پاکی

می کشوند.

وقتی کنار هم می نشستند بابا می گفت: برو کنار عالم بهم خورد

زنای رفقام وکه می بینم حسرت

می خورم.

اونا آرایش می کنن لباسای لختی می پوشن، بوی عطر تنشون حالی به حالی می کنه
آدمو.

با شوهراشون پای بساطن می رقصن میوه پوست می گیرن

دهن اونا می زارن اما تو با غر غراو امل بازیات، هر چی که می زنم می پرونی.

اشک داغ صورت یخ زده وغم آلود مامانو می پوشوند.

رد می شدومی گفت: از چشم بالا

سری، خدام نیفتم.

پوز خنده بابا وگفتن دو کلمه از

نه نه عروس بشنو مسخره کردن همیشگی بعد حرفای ما مانم بود.

خرج خونه کمر پری نازمو داشت خم می کرد.

سوم راهنمایی بودم تصمیم گرفتم ترک تحصیل کنم.

با مامان در میون گذاشتم اما

مخالفت کرد وچشاش پر اشک

شد.

ازم خواست تا جون داره و کار می کنه دیگه این حرفو نزنم.

اما کدوم جون؟

من ول کن قضیه نبودم.

عاشق درس خوندن بودم اما گفتم از درس خوندن بدم میاد.

خلاصه با هزار بد بختی یکم راضیش کردم و فکر کار بوم وهر روز به هر جایی که
فکرم می رسید سر می زدم.

پیش روحانی محل رفتم وازش

خواستم ضامنم شه.

گفتم:هیچ کس ضامن ما نمی شه به خاطر بابا شما چی

به خدا اگه قبول نکنید ناراحت

نمی شم.

گفت:دخترم مادر تو زن پاک و خوبیه و باید بهش افتخار کنی

کمک می کنم با هم بابا تم ترکش میدیم.

خوشحال شدم و تشکر کردم.

رفتیم و تو یه مغازه فروشنده

می خواستن وبعد ضمانت حاجی قرار شد شروع به کار

کنم.

همه چی عادی بود.

صاحب مغازه زن وبچه دار بود

وتو مردم جای خوبی داشت.

اما بره خفته وگرگ در کمینه.

پارت دوم

کم کم قیافه بابا تغییر کرد.

اونقدر بهم ریخت وداغون شد

که تابلو شد.

تموم وسیله های خونه روفروخت وما رو به خاک سیاه

نشوند

مادر بیچارم همه رو با زحمت

دوباره خرید.

تو جوونی پیر شد.

نفرین می کرد به بابا که بمیری

تا طبل رسوایت گوش فلک رو

پر نکنه.

از پیچ پچها و متلکای همسایه ها

به تنگ اومده بودیم.

من کمک مادر کار می کردم.

روزها می گذشت اما به سختی.

از صاحب مغازه بگم که از نگاههای معنی دار وه و س آلودش چاره نداشتم.

از ترس از دست دادن کار می ترسیدم.

هر وقت مشتری می اومد چنان گرم می گرفت وهر هر کر کر راه

می نداخت که نگو.

آخه مغازه لباس فروشی زنونه

بود.

اونقدر زبون می ریخت وچاپلوسی می کرد که بی ریختترین مشتریا هم احساس

حوری بودن می کردن.

اونوقت جنسای بنجولشو چند برابر قیمت می فروخت.

حساب و کتاب اونجا دستم بود.

خلاصه یک ماه با هر شرایط بدی که بود گذشت.

موقع گرفتن حقوقم شد.

داد خیلی ام بیشتر داد ولی اصلا ته دلم

راضی نبودم.

گرفتم وخوشحال به سمت خونه

حرکت کردم.

توراه نقشه می کشیدم که چه جوری کاری کنم به علی ومامان

خوش بگذره.

وقتی رسیدم علی با لباسای کثیفو خاکی دم در بود.

دویدم سمتش گفتم: چی شده

داداشی زد زیر گریه و تعریف کرد

آبجی مرجان با بچه ها دعوام شده.

اونا منو مسخره می کنن از کیف

و کفش و همه چی حتی از ریخت

بابا.

گفتم: دردت به جونم علی قشنگ آبجی خودم، امروز حقوق

گرفتم همه چی برات می خرم.

چشای کوچیک و معصومش

برق زد، برق خوشحالی.

رفتم تو وبعد سلام وب*و*سیدن مامانم، ازش خواهش کردم با ما

بیاد.

ولی خستگی رو بهونه کرد.

می دونستم نمی خواست از

پول من خرج کنه دلش نمی اومد.

اجازه علی رو گرفتم و یه دستی

به سرو ریختش کشیدمو با خودم بردمش.
پارک رفتیم وبعد سینما وقتی از سینما اومدیم بیرون گفت:
آبجی، گرسنمه برام کباب می خری.
پرسیدم خیلی دلت می خواد نه؟
جواب داد آره چون مامان پول نداشت چیزی نمی گفتم.
دستم رو روی سرش کشیدم.
بردمش یه رستوران وبراش هر
چی خواست خریدم ازم خواست
واسه خونه هم بخرم منم خریدم.
تو راه کیف وکفش نو ویه لباس نو وقشنگ واسه پری ناز زندگیم
خریدم.
پولم ته کشید ولی خوشی علی
برام بزرگترین ثروت بود.
برگشتیم خونه.
مامان پری چشاش پر شد وگفت:اللهمی مادر قربونت بشه
من که ،شرمنده تو وداداشتم.
دستاشو ب*و*سیدم والتماس کردم
دیگه این حرفا رو نزنه.

چون تموم جوونی و عمر ش داشت به خاطر ما هدر می شد.

اونشب علی آروم و خوشحال خوابید.

پارت سوم

از روزی بگم که رفتم مغازه و

انگار صاحب مغازه چشماش

بی حیا تر از قبل شده بود.

اصلا تمرکز نداشتم و نمی تونستم کار کنم.

صدام کرد و گفت: برم بشینم کنارش صندلی رو برام گذاشت

و خودشم روبه روم نشست.

وسرم رو به زیر انداختم نمی خواستم نگاهش بهم بیفته.

فهمید و گفت: سر تو وقتی کسی

باهات حرف می زنه بالا بگیر.

به زور سرمو بالا آوردم.

و شروع کرد ببین ،تو دختر زیبا

و خوش هیكلی هستی و من

چند وقته درگیر توام و دلم گیر و

گرفتارته پرسیدم مگه زن ودوتا

بچه نداری؟ و من اصلا الان به فکر عروسی نیستم.

جواب داد البته با بی مروتی تموم در حق زن بیچارش که
عاشق زنم نبودم ونیستم.

به زور خونوادم گرفتمش وقتی ام که پای بچه به اسرار اطرافيامون وسط اومد دیگه
مجبورشدم نگهش دارم.

اون فکر می کنه می خوامش.

تو از وضع خودت می دونی که
خبر دارم.

از بابای مفنگی وتابلوت تا مادر
کلفتت وداداش کوچیکت.

اگه پنهونی سیغم بشی هم خرج
تورو می دم هم خونوادتو.

از حرص داشتم خفه می شدم.

اگه باهاش اون لحظه بد برخورد می کردم واونم مست بود معلوم نبود چه بلایی سرم
در بیاره.

بلند شدم وبا من ومن کردن گفتم:لطف کن اجازه بده فکرامو بکنم.

از مغازه اومدم پیام بیرون آهی

کشید وگفت:آخ که چه جیگری هستی می خوام فقط مال من بشی.

اما نمی دونست ما بی پول وبا آبرو هستیم.

اومدم بیرون همه جاو همه رو

سیاه می دیدم

گریه می کردم وبلند بلند به دنیا

وآدما بد می گفتم.

از نگاه حیرت انگیز آدما ترسی

نداشتم فکر می کردن دیوونه

شدم.

بر گشتم خونه اما از مامانم پنهون کردم که چی شده.

شب موقع خواب اومد وب**و**سم

کردوبغضم ترکید وهمه چی رو تعریف کردم.

واونم باحرص از خدا خواست جواب نامردیشو بده وگفت:اصلا

دلم نمی خواد با اون آدم نا نجیب درگیر شم.

ومنم دیگه نه خودم می خواستم

برم اونجا نه مامانم گذاشت برم.

گفت:بمیرم تو این مدت چی به سرت اومده.

از اون روز به بعد با حواس جمعتر دنبال کار بودیم.

مادرمم به چند تا از خانمایی که

پیششون کار می کرد سپرد

یه کار مطمئن پیدا کن.

پارت چهارم

بالاخره یه کار خوب از طریق دوست مادرم پیدا کردم.

کار تو یه آرایشگاه زنونه بود.

به عنوان نظافتچی فعلا کار کنم

تا کمی یاد بگیرم.

رفتم صاحبش زن با خدا و خوبی بود.

چند وقتی کار نظافت می کردم

تا کمکم، بهم یاد داد و مشتری

دستم سپرد.

استعدادم خوب بود.

سپیده خانم که دید علاقه دارمو

دست و بالم خالیه کمک کرد با

هزینه خودش مدرک گرفتم.

گفتم: ممنون مثله یه خواهر واقعی بهم رسیدی چه طور جبران کنم؟

گفت: من به قول خودت واسه

خواهرم این کارو کردم.

اشک شوق تو چشمام حلقه زد.

کلی دعاش کردم.

سپیده خانم می گفت: اگه مدرک داشته باشی بهتر کار گیرت میاد.

حالا دیگه خیالم راحتتر بود آرایشگر بودم.

روزی که می خواستم با خوشحالی خبر گرفتن مدرکمو

به مامانم بدم یادم نمی ره.

برگشتم خونه و قیافه داغون و

صورت ترکیده و دماغ پر از خون

مامان پری رو که دیدم تموم تنم

داشت می لرزید قیافه بابا از یادم نمی ره.

وایستاده بود بالا سر مامان و

هی می گفت: بس زن من که

بدشو نمی خوام، می خوام خانم

خونش بشه.

جا خوردم پرسیدم کی، خانم خونش بشه؟!!

با بی رحمی تمام تعریف کرد

با پسر یکی از دوستاش قرار

گذاشته من عروسی کنم.

گفتم: نه قصد ازدواج دارم و

اگه یه زمانم عروسی کنم ، رو شما حساب نمی کنم.

بی ادبی اما دوستای شما آدمای

خوبی نیستن.

داد زد ، خفه شو دختره زبون دراز توام مثل نه نه نفهمتی.

اگه باهاش ازدواج نکنی سفته های منو می زاره اجرا

مامان با اون حال بدش بی حال زمزمه می کرد، خدا شناس قمار باز دیگه همه چی رو

باختی حتی دختر تو؟ از رو نعشمم ردبشی ام

نمی زارم.

خونه رو هم بهت نمی دم سقف

بالا سر من وبچه هامه خدا رو شکر ، به نام منه.

خونه مهر مامان بود.

اگه نبود گوشه خیابون بودیم

چقدر بابا خودشو خراب کرده بود

کسی که مامان می گفت :همه

بهمون حسودی می کردن وضع

خوبی داشتیم.

اون موقعه ها که من خیلی کوچیک بودم کارو بار بابا هم خوب بود

اما همه رو به دود فروخت.

رفت از خونه بیرون ملکه عذاب.

تا شب یه نفس کشیدیم.

فکر می کردیم تشریف برده.

شب بر گشت با یه لات سیبیل

کلفت اون و آورده بود منو راضی

کنه.

منم هر چی از دهنم در اومد

نثارش کردم

چپ چپ به مثلا بابا انداختو

پدرتو در میارم.

ورفت.

از اون وقتی که اون رفت وبابا

التماسش کرد، که منو رام کنه.

زندگی رو برام جهنم کرد که راضی بشم.

درو قفل می کرد، نمی زاشت برم بیرون.

پری رنجور منم، نای کتکای اون

نامردو دیگه نداشت.

تنها یه فکر تو سرم می چرخید

فکر فرار..

پارت پنجم

فکر فرار دلمو وذهنمو آشوب کرده بود.

از نگرانی بعد رفتنم تا چه بلاهایی که قرار علی ومادر

تحمل کنن شب وروز نداشتم.

از طرفی اگه نبودم کمتر مامان

پری دل آشوبه داشت.

دختر جوون داشته باشی با

یه مرد لات وقمارباز برات میشه

عذاب بی منتها.

دلم دریای خون بود و چشم

خیس اشک حسرت.

حسرت دخترای همسن خودم

که بی دغدغه درس می خوندن

وحداقلش یه زندگی معمولی

وخوش داشتن.

نه مثل ماکه عذاب خورد وخوراک هر شب وروزمون

شده.

دیگه عقلم به جایی قد نمی داد.

دو سه روزی با این افکار با خودم کلنچار می رفتم.

تا اینکه به این نتیجه رسیدم

که مقدمات فرارو جور کنم.

یواشکی چند تا از لباسام رو تو یه کیف گذاشتم و کمی پول از

کیف مامانم بر داشتم.

بایه کاغذ ویه مداد از کیف علی بعد نامه نوشتم تا بعد رفتنم مامانم از غصه دق نکنه.

تو نامه نوشتم به نام اون خدایی که فقط دوست دارم

پیش خودش کنم گدایی.

مادر گلم، عشقم و بهونه نفس کشیدنم.

می رم تا برای اینکه بابا منو

هر روز طعمه گرگای دور و برش

نکنه. تو زندون غمو نفرتش

دارم دق می کنم.

می خوام برم و اونقدر پول در آرم

و پیام شما رو هم با خودم ببرم.

غصه منو نخور مراقب خودم هستم.

توهم مواظب خودت و علی کوچیکمون باش.

امیدوارم بارفتمم کمی از بار

غمتم کم شه وواست رفتنم بدون دلشوره بگذره.

اما خام بودم ونادون نمی دونستم با رفتنم آتیش می کشم
قلبشو.

آروم نامه رو گذاشتم جلو آینه

وپاور چین پاورچین رفتنم اتاق

بابا علی ومامانم تو حال خوابیده بودن.

یواش رفتنم بالا سر ش واز جیب

شلوارش کلید رو برداشتم.

اونقدر کشیده بود که اگه زلزله

هم می اومد نمی فهمید.

برگشتم تو اتاق وبی سرو صدا

حتی نفسمم حبس کردم وآروم

ب*و*سیدم پیشونی مامانم وعلی رو.

در جیر جیر می کرد مامان یه تکون خورد پشت پرده قایم شدم ووقتی باز خوابید
رفتم

ساکمو برداشتم.

از اتاق زدم بیرون کفشامو دستم

گرفتم ورفتم تا جلو در، در و آروم باز کردم.

بر گشتم و خونه رو با تموم خاطراتش از دور ببینم و خدا حافظی کنم تو دل، مردم.

ورفتم و آروم درو بستم.

با خودم می گفتم کجا برم؟

چکار کنم؟

پارت ششم

با دنیای پر از وحشت بیرون

رو به رو شدم.

مثل کبوتری که لونشو گم کرده

بود.

هی تو خیابونا می چرخیدم

خسته شده بودم واز محلمون

خیلی دور بودم.

رسیدم به یه کوچه و دیدم جلو درش یه سکو هست نشستم.

پاهام ورم کرده بود کفشامو

در آوردمو به دیوار تکیه دادم.

نفهمیدم از خستگی کی خوابم

برد.

تا اینکه از صدای خنده چند تا
جوون بیدار شدم.
دورم می چرخیدن ومن از ترس
حتی آب دهنمو به زور فرو می بردم تو حلقم.
یکی از اونا می گفت: به به چه
هلویی خدایا دمت گرم که عیش امشبمونم رسوندی.
بلند شدمو گفتم:
ازم چی می خوایید کثافتا
اونا جواب دادن خودتو، جیگر
اومد سمتم، حلش دادم واومدم فرار کنم دوتای دیگه گرفتیم.
از پشت سر صدای یه زن اومد
با صدای بلند ومحکم دادزد
گورتونو گم کنید بی شرما
زورتون به یه الف بچه رسیده
اونا در جوابش خندیدن مسخره کردن
_آخ مامان جون ترسیدیم.
دوباره زن با عصبانیت فریاد
زد بزنیید به چاک وگرنه همسایه

ها رو خبر می کنم.

همون لحظه چند تا مرد از تو خونه ها اومدن بیرون واون سه تا پا به فرار گذاشتن.

وقتی اونا رفتن بی حال دوباره خودمو انداختم رو سکو دستمو گرفت.

گفت: پاشو بریم خونه من پرسیدم خیلی دور بعدش

خونوات نمی گن من کی هستم ؟

جواب داد خونواده ندارم تنهام

در، همون خونه ای رو که رو سکوش نشسته بودم رو باز

کرد.

تعجب کردم خندید وبا خودش

منو برد تو.

بفرما زد وباهم رفتیم تو اتاقش

یه خونه ساده داشت چند تا پشتی وفرش معمولی ویه آشپزخونه با چند تا کاسه

بشقاب ویه چراغ خوراک پزی

سماور وقوری و...

جا خوردم آخه خودش اونقدر شیک بود که فکر می کردم تو

چه جایی زندگی می کنه!

سریع چایی دم کرد وآورد.

_شام خوردی؟

گرسنه نبودم

نه اما سیرم ممنون

سر حرفو باز کرد و خودشو معرفی کرد گیتی ام منم گفتم مرجانم خواست اگه

دوست دارم تعریف کنم اون وقت شب اونجا چکار می کردم

نمی دونم چرا ولی بهش اعتماد

کردم واز سیر تا پیاز قضیه رو

تعریف کردم اونم دلسوزانه

گوش می داد.

حساب ساعت از دست هردومون در رفته بود.

از خستگی خوابمو ن برد.

صبح گیتی صبحونه حاضر کرده

بود و صدام کرد

خیلی زحمتش داده بودم

می خواست بره سر کار احساس

می کردم مزاحمم و باید برم از اونجا. بهش گفتم: کار برای منم سراغ داری اگه یه جا

موقتا پیدا کنم عالیه.

من خواننده ام و تو کاباره کار می کنم.

اگه می خوای با من بیا اما کاری اونجا نیست که بدردت بخوره

اصلا کاری بلدی ؟

_آرایشگری خوبه؟

_خوبه ،عالیه دختر اتفاقا چندوقته دنبال آرایشگر می گردن .

وبا هم رفتیم .

ومن اولین بار بود پا تو همچین

جایی می گذاشتم .

پارت هفتم

وقتی رسیدیم رفتیم دفتر رییس

کاباره یه زن ومرد بودن .

گیتی منو معرفی کرد وتعریفمو

خیلی کرد که آرایشگرمو حرفه ای ام زیادی بزرگم کرد .

زن اون آقا گفت:من ازت خوشم

اومد هم بر وروداری جوونم که

هستی خلاصه به درد می خوری .

یه چشمک زد به شوهرش

اونم همون حرفای زنشو زد .

گیتی خواست اگه قرار کار کنم

شرایط کار و حقوق وازاین جور

حرفا رو بگن برامون.

اون آقا ازم سفته خواست

گیتی در گوشش آروم گوشزد

کرد منم، مثل اون فریب نده

و خودش ضامنم شد.

اونم گفت: باشه ولی اوایل کار

باید یک سوم حقوقشو بده به

من.

گیتی سری تکون داد به نشونه

اعتراض.

_عیبی نداره قبوله.

_قربون آدم چیز فهم گیتی خان

از ما زیاد خوشش نمیاد امید وارم تو از ما خوشت بیاد.

اشاره دادم به دوست خوب وجدیدم که من راضیم.

بردنم سالنی رو که قرار بود توش کار کنم نشونم دادن.

از جایی که قبلا بودم بزرگتر ومجهز تر بود.

کلی ذوق کردم.

_ازکی باید شروع کنم؟

اونا گفتن از همین حالا.

این شد که تو کاباره کار م شروع

شد.

وکسایمی که خیلی معروف بودن رو هر شب آرایش می کردم.

ازم خیلی راضی بودن.

مدیر کاباره پاداشم بهم می داد.

از خوشحالی رو پا بند نبودم.

با خودم می گفتم: بدبختیا تموم

شد می تونم تا چند ماه دیگه یه جا اجاره کنم وبا خونوادم زندگی

کنم.

گیتی می خوند خوبم می خوند

طرفدارم زیاد داشت.

منم چند باری تو خلوت خودم

خونده بودم وزن صاحب کاباره

شنیده بود.

به شوهرش گفته بود محشر

این دختر واسه کاباره مثله

یه تیکه الماسه.

کم کم شروع کردن به من رسیدن به هر بهونه ای برام کادو می خریدن.
از لوازم آرایش تا کیف و کفش
حتی زیور آلات.
اما دوست خوب من اصلا راضی
نبود.
همش نصیحتم می کرد، نگرانم
بود.
حرفاشو کاش گوش می کردم
راست گفت گرگ بودن تو لباس بره.
منو فرستادن کلاسای آکادمی
خوانندگی، بر خلاف میل گیتی
رفتم.
همش به پول بیشتر فکر می کردم.
واصلا انگار کر و کور وبی عقل
شده بودم.
دیگه آرایش می کردم وبه خودم
می رسیدم.
اونا توگوشم می خوندن که گیتی حسودی تو رو میکنه.

تا این که یه شب مثل یه

خواهر دلسوز همدم باوفام

قصه زندگی خودشو کامل تعریف کرد برام.

نمی خواستم بترسی از کار کردن فکرم نمی کردم تو رو هم

فریب بدن.

تو هم ساده لوحی و اونا می دونن کارت لنگ پوله.

نمی دونی چه دام بزرگی برات

پهن کردن.

از حرفاش شکه شدم تا این حد روباز باهام حرف نزده بود.

تو یه خونواده مذهبی بزرگ

شدم با پدر و مادر پیرم.

تک دختر بودم بعد چند وقت

خدا منو بهشون داد از همه چی

داشتم.

تو شهرستان یه ماو یه خان

تلویزیون داشت.

وضع مالی خوبی داشتیم.

تواز نداری، من از نادونی به

این وضع دچار شدم.

پارت هشتم

تو خونه وقتایی که تنها بودم

تلویزیون شو، نشون می داد

ومن لباس مجلسی می پوشیدم

و شروع به رقص می کردم.

لوازم آرایش، قایمکی خریده بودم.

اگه مادر و پدرم می فهمیدن دماز روزگارم در می آوردن.

اون وقتا تمام خوشی من

ادای خواننده ها رو در آوردن

بود.

تا صدای، در می اومد سریع می رفتم و تمام صورتمو می شستم

تا اینکه نهایت بی فکری من

این شد که از خونه فرار کنم.

قایمکی مثل تو از خونه زدم

بیرون و سوار اتوب*و*س شدم.

از شهرستان زدم بیرون.

وقتی پا م که ایکاش می شکست وبه تهرون باز نمی شد

رسیدم تو خیابونا می چرخیدم

وسراغ جایی رو می گرفتم

تا برم وخواننده بشم.

با عکس العمل عجیب و غریبی

از مردم روبه رو شدم.

یکی چپ چپ نگام می کرد

بعضیا نصیحتم می کردن و

خلاصه به هر بدبختی که

بود

از همه پرس وجو کردم.

که رسیدم به یه زن و مرد

واز اونا هم آدرس پرسیدم.

اون موقع فکر می کردم شانس آوردم.

اما دریغ و حیف از پاکی و عفتم

چون از وقتی با اونا آشنا شدم

بد بختی و آوارگیم شروع شد.

چه خوب اتفاقا ما هم داریم میریم کاباره اگه دوست داری

با ما بیا.

از خدامه ،خدا رو شکر که یکی
بالاخره تو این شهر درندشت
جوابم رو داد.

منه احمق بهشون اعتماد کردم.
وبهاشون راه افتادمو رفتم.
تو راه اونقدر ازم تعریف کردن
که خام اونا شدم.

چه بی تجربه وبدشانس بودم.
رفتیم واونا منو بردن تو همون
دفتری که روز اول باهم رفتیم.
_اونا همین صاحب کاباره اند؟!
_آره.

ازم امتحان گرفتن.
امتحان چی وچرا؟
_بینن خوب می تونم بخونم و
برقصم یا نه.

منه زود باور تو همون اول کاری
گفتم عاشق رقص وآوازم.

اول خجالت می کشیدم.

ولی با اسرار زن و مرد شروع

به خوندن ورقصیدن کردم.

با صدای دست اونا فهمیدم

قبولم.

ازم سفته گرفتن و بابت اون

سفته های کوفتی باید هر

غلطی که اونا می خوان بکنم.

البته فکر نکن منم مثل زنای

فاسدم، نه.

هنوز نتونستن بی حرمتم کنن.

ولی از رفتن تو مجلسای مردم و

با لباسای افتضاح رقصیدن جلو

مردای گیج و منگ شرم دارم.

نمی خوام تو دام اون شیا طین

بیفتی.

پارت نهم

واسم از غریبی و غربتی که بهش تن داده بود تا به آرزوی پوچ

وبیهودش برسه گفت.

تازه دلیل اون همه خوبی رو

فهمیدم.

داشتن مثل صیادا دون می پاچیدن تا شکارم کنن.

از اون روز به بعد سرم فقط

به کار خودم بود.

اوناهم فهمیده بودن سر سنگین

شدم وهی دور وبرم می پلکیدن.

هرروز کار می کردموشبا پولامو

حساب و کتاب می کردم.

به خدا شبی نبود که به یاد

مامان پری وعلی نباشم.

چندماهی گذشت چند بار تا

محلّه قدیمی رفتم و نتونستم از ترس بابا برم خونه.

با خودم فکر می کردم اگه پوله

بیشتری جمع کنم زبونم سر بابام

درازتر.

یکبار کافه خیلی عجیب وغریب

به نظرم می اومد.

عده ای با محافظ و زناشون

که البته معلوم نبود که واقعا

زن وشوهرن وارد کاباره شدن.

چه استقبال ودولا راست شدنی

از مدیر دیدم.

بهترین نوشیدنی، بهترین غذاو

بهترین آهنگها ورقاصه رو

براشون فراهم کرد.

از گیتی پرسیدم چه خبر؟

_از دم ودستگاه شاه و دربارند

وچندنفرشونم تیمسار مملکتن.

_خوب، چرا مدیر داره خودشو از خوشی خفه می کنه؟ مشتری ان دیگه.

_آخه از اونا پوله خوبی براش

گیر میاد واگه بخوان براشون زن

ودختر جوونم جور می کنه تا کوک، کوک بشن.

اونشب صدای گیتی بهم ریخته

بود ویکمم تب داشت.

حالش اصلا خوب نبود تازه باید

می رفت رو صحنه آخه یکی از

بهترینا بود.

اونا در خواست کرده بودن گیتی

باید بخونه.

اون به زور راه می رفت.

هی قرص می خورد بلکه بهتر بشه ولی تاثیری نداشت.

رقص رقاصه تموم شد.

نوبت دوست بد حال من بود.

اومد بلند شه سرش گیج رفت

خورد زمین.

مدیر وزنش سر رسیدن و هی غر بهش می زدن.

_چه خاکی بریزیم سرمون برای

کاباره وشهرت ما افتضاح میشه.

از خودم بیخود شدم دلم سوخت براش، مگه عروسک بود.

_بیچاره از قصد مریض نشده که.

نگاه هر دوشون به من افتاد.

_تو، باید امشب بخونی وگرنه هم

گیتی وهم خودت اخراجید.

_من، آخه اولین بارمه چه طوری؟

_وقت نداریم اگه می خوای پول

یه ماهتو امشب بگیری ودوستتم نجات بدی باید حاضر شی.

یه نگاه به گیتی کردم و اشاره دادم می رم.

اما اون راضی نبود.

حاضرم کردن دستام یخ کرده بود.

آرایش غلیضی کردن، ورژ لب جیغی

برام زدن.

هی بهم دلداری می دادن تو

می تونی.

رفتم رو صحنه از دیدن اون همه آدم شکه شدم.

باید از پشش بر می اومدم.

اسمم شبیه یکی از خواننده

های مشهور اون زمون بود.

تا قبل اینکه برم اون بالا وقتی

گفتن خواننده مرجان صدای جیغ ودستا داشت، کرم می کرد.

منو که اون بالا دیدن وفهمیدن

اوناهم، تعجب کردن.
یکی از آهنگایی که تو آکادمی
تمرین کرده بودمو، زدن و شروع
به رقص و آواز کردم.
تموم که شد بدو بدو از صحنه
اومدم بیرون صدای دوباره دوباره، تو سالن و تشویقا داشت
کاباره رو منفجر می کرد.
پارت دهم
ولی من از خودم بیزار بودم تا
اینکه خوشحال و راضی باشم.
هزار نفرین و بد و بیراه
کردم بختمو.
گیتی رو فرستاده بودن خونه
نگرانش بودم و عرق شرم تموم بدنم رو پوشونده بود.
چرا وبه چه قیمتی باید جلو
اون همه مرد نا محرم لخت
و پتی می رقصیدم.
واقعا حق مامان پری یه همچین دختر بی لیاقت و بی حیایی بود؟

از تو گر گرفته بودم.

ونشستم روی زمین و اونقدر

گریه کردم که چشم ورم کرده

بود.

تمام سیاهی ریمل و مداد رو صورتم خودنمایی می کرد.

مدیر خودخواه و منفعت طلب

با خانم از خودش بدتر اومدن

سراغم با نیش باز.

_دختر، گل کاشتی آفرین ازت

همه راضی بودن ویه دسته

اسکناس انداختن تو دامنم

پولو وقتی دیدم بیشتر از خودم

متنفر شدم صدای، حرفای گیتی

تو گوشم می پیچید.

_تو دختر خوب ونجیبی هستی

نزار مثل یه تفاله باهات برخورد کنن.

صدای اونا و حرفاشون عصابمو

بیشتر خورد می کرد.

_آینده مال تو ما با هم شهره شهر

می شیم.

_می خوام هفتاد سال سیاه نشم و آبرومو لگد مال نکنم.

کاش گول حرفای شما رو نمی خوردم.

رفتن تو دفتر و وقتی داشتن

می رفتن می خندیدن

بلند شدم و صورتمو شستم حاضر شدم برم رفتم بگم و برم.

مهمون داشت تو دفتر در زدم

_کجا خانم خوشگله بودی حالا

آقا جناب تیمسارن از تو خوششون اومده و مرحمت و لطفشون شامل حالت شده.

ومی خوان تو رو ببرن گردش.

_خیلی ممنون لطف دارن ولی من اصلا حالم خوب نیست

از جاش بلند شد و اشاره داد چند لحظه بشینم ببینم تیمسار

چی می گه.

از اون آدمایی بود که از گرگ وحشی درنده تر بود.

واقعا قشنگی، امشب با من

باش بریم خونه من قول میدم

هم کادو گرون قیمت بهت بدم

هم پول درست حسابی.

شما دختر داری؟

آره.

تو رو جون دخترت کاری به

کارم نداشته باش.

که...

پارت یازدهم

اخم کرد وچپ وچپ چپ نگام کرد.

_از حرف وخواسته من رو بر می گردونی فکر کردی کی هستی

یه رقاصه و کسی که هر شبش

رو با بی عفتی می گذرونه.

به پاهاش افتادم ازم بگذره.

_من کار بدی نکردم.

خواهش می کنم منو با زنا وکسایی که فاسدن مقایسه

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

نکنید.

پوز خندی زد و سرشو با توهین

کردن تمام تکون داد.

— تو پس لا به لای این انگلا، چه کار می کنی.

انگار سیلی محکمی به گوشم کوبیدن.

— گمشو برو از جلو چشمم دور شو

فعلا.

رفتم از اون جهنم تازه بیرون.

درو که باز کردم مدیر اون آشغال دونی پشت در بود.

— خاک بر سرت جفتک زدی به

سرنوشتت.

می مردی امشب رو چشم می گفتی.

اعتبار کار تو بالا می بردی و رونقی

به این کاباره می دادی.

— سرنوشت من دست خداست

این چیزی که شما می خواهید

اسمش فروختن شرفه و منم بی شرف نیستم.

محکم کوبید تو دهنم.

از پله ها دون دون بالا رفتم

اما مگه اون کثیف بی رگ

ولم می کرد.

امر جناب مثلاً تیمسار بود.

دم در دوتا از گردن کلفتاش

رو اجیر کرده بود، در نرم.

دوتایی پرسیدن

عروسک امشب تیمسار کجا تشریف میبرن؟

با پاشنه کفش نوک سوزنیم

محکم کوبیدم رو پای یکیشون

وبا تموم قدرت داد زدم پاشو گرفته بودو از درد به خودش

می پیچید.

اون یکی رو حل دادم ولی نتونستم دو قدم، بیشتر دور شم

مدام جیغ و فریاد می کردم.

دیگه فاتحه خودمو خوندم.

اون نزدیکی ها یه کافه قنادی

بود.

دیدم دوتا جوون اومدن سمتمون وشروع به کتک کاری

با اونا کردن ومنو نجات دادن.

برو دختر فرار کن.

دور شدم ورفتم سر خیابون یه

گوشه قایم شدم.

جوونای خوب وبا غیرتی بودن

تو اون همه نامردی دوتا مرد

به پستم خورد.

دلم نیومد برم.

دعا می کردم سالم برگردن

تا اینکه دیدم به سرعت دویدن

ورسیدن سر خیابون، اومدم جلو

_مثل فرشته نجاتم بودید اگه

نمی اومدید معلوم نبود چه

بلایی سرم بیاد.

_این وقت شب اونجا چرا؟

از شرمندگی نمی دونستم چی

بگم ولی سرمو آوردم بالا تا فقط

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

تو صورتشون ورو، دررو تشکر

کنم ومدام این ورد زبونم بود

سر مو بالا آوردم چشمم تو چشم

جوون خوش تیپ و جذاب افتاد
دل‌م به تب و تاب افتاد ولرزید.
سرشو دزدید.
بر خلاف همه مردایی که تا اون
لحظه دیده بودم.
باهاشون چند دقیقه راه رفتم.
اما باید ازشون جدا می‌شدم.
از طرفی می‌ترسیدم تنها برگردم
بالاخره دل رو زدم به دریا و ماجرا رو تعریف کردم.
ازشون کمک خواستم.
با من تا خونه، بیان.
پارت دوازدهم
خیلی با مرام بودن.
با من اومدن تو راه حس عجیبی داشتم تو اون همه دلشوره و استرس یه حال خوبی
تو گوشه دل‌م داشتم.
عاشق شده بودم، تو همون نگاه
اول حسی که تا اون موقع نداشتم.
اون پسر رشید و جذابی بود

هم خیلی ام مرد.

اما با خودم می گفتم

این چه فکری؟ من کجا واون کجا.

متوجه سکوت و تو فکر رفتنم

شد.

_ببخشید خانمه؟

_مرجان هستم.

_منم سعیدم و دوستمم رضا

مرجان خانم رسیدیم شما سر

کوچتون بمون منو رضا می ریم

سر وگوشی آب می دیم.

اگه خبری نبود اشاره می دیم

شما بیا.

از اون همه مردونگی تو دلم

قند آب می شد.

رسیدیم سر کوچه من موندم

رضا وسعید رفتن تو کوچه

خبری نبود ظاهرا.

با دست اشاره داد رفتم دم در خونه کلید انداختم در وباز کردم.

—بفرمایید داخل خونه تا خیالم

راحت بشه، از بابت گیتی

شما که تا اینجا زحمت کشیدید.

اشکالی نداره شما هم مثله..

نتونست جملشو تموم کنه.

دوستش سریع جمله رو تموم

کرد.

شما مثل آبجی ما.

رفتم تو گیتی خونین ومالین

رو زمین افتاده بود وتموم زار و

زندگیش بهم ریخته بود.

—کمک تورو خدا کمک کنید گیتی

از حال رفته.

اومدن تو وشکه شده بودن به خاطر اون وضعیت.

—یه دستمال بیار و کمی آب صورتشو تمیز کن،بنده خدا چه

تبی هم داره آتیش ازش می باره.

سرو صورتشو پاک کردم.

لباساش پاره بود.

نامردی زده بودنش با بی رحمی

تموم.

_ما می ریم بیرون تو کوچه جلو در اگه کاری بود بگید.

خجالت می کشیدن چون لباس

گیتی بدجور بود وبه خاطر راحت بودنش رفتن بیرون.

به سرو وضع گیتی رسیدم وخیلی حالش بد بود

_درد وبلات بخوره تو سرم چی شدی؟

با همون حال برام ماجرا رو

گفت.

اومدم خونه دارو خوردم جا انداختم بخوابم که دیدم بالا

سرم دوتا قول چماغ با مدیر

اون جهنم دره وایستادن.

ازم چی می خوایید؟

کفری بودن خیلی ام کفری

افتادن به جونم.

مهلت دادن تا چند روز دیگه

هم سفته ها رو با پول ازشون

بگیرم و پامونم اونجا نزاریم

اخراج.

به جهنم وکل داستانی رو که بعد رفتنش اتفاق افتاد وبراش گفتم.

میون حرف زدن بیهوش شد.

رفتم سریع تو کوچه و خبر دادم

رضا دوست سعید رفت دنبال

دکتر وسعیدم موند مراقب باشه.

یک نیم ساعتی طول کشید تا

دکتر بیاد داشتم از ترس می مردم.

اومدن ودکتر معاینه کرد ودارو داد وتجویز کرد استراحت کنه.

چه بلایی سر این دختر طفلک

آوردن ؟

آدم با دشمن خونی هم این کار

ونمی کنه.

آرام بخش واسش تزریق کرد.

وخیلی زود خوابید.

ویزیت و سعید حساب کرد.

بیچاره ها اسیر ما شده بودن

یه پارچ شربت درست کردم

بردم دم در.

بفرمایید ببخشید امشب به خاطر ما تو درد سر افتادید.

نه خواهش می کنم وظیفه

بود.

می خواست سینی رو بگیره

سرشو بالا آورد ودوباره نگاشو

دزدید.

باز همون حس اومد سراغم.

بعد شربت خوردن آدرس خونسونو داد.

اگه نبودم تو مکانیکی ام کاری

داشتید بگید.

دلم قرص شد که کسی حواسش به ما هست.

موقع رفتن تا سر کوچه چشمم

بهش خیره بود.

برگشت ونگام کرد اشاره کرد برم

تو

پارت سیزدهم

اونشب به هر بدی و مزخرفی

تموم شد

روز بعد گیتی که یکم حالش بهتر شده بود بلند شد.

— برو خونه رو بزار بنگاه با فروش

این خونه می تونم بدهی اون

نامرد و بدم.

باید خودمو خلاص کنم.

کاش بی عقلی نمی کردم و آبروی پدر و مادرم و تو شهرستان نمی بردم.

این جا رو با هزار مکافات خریدم

به خاطر خریدش چه کارا که نکردم.

فکر می کردم مشهور می شم واسه خودم کسی می شم

اما نه کسی شدم چون دل پدر

و مادرو اگه بشکنی بالا ترین جاو

مقامم داشته باشی به لعنت اون

بالا سری نمی ارزه.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

دلم خونه مرجان از کارایی که کردم.

چقدر میون اون همه

مرد مست رقصیدم.

با چه آشغالایی به دستور مدیر

گرم گرفتم تا مشتری

دایمی بشن.

پول اینجا با بی شرمی بدست

اومده بود برا همینم خیر وبرکت

نداشت.

باید بر گردم به دست وپاشون

بیفتم.

خدا رو شکر حداقل هر سری

نتونستن ونزاشتم بی عفتم کنن

اونم مطمئنم به خاطر دعاها

مادر بود تا ته جهنم نرفتم.

مرجان می شه از وسط آتیشم

جست.

خونوات قبولت می کنن؟

حتی اگه از خونه بیرونم کنن

باز اونقدر پشت درمون می مونم

واشک می ریزم تا دلشون به رحم بیاد
تو هم دست بکش از این خرابه
آخرش مثل من می شی.
صدای دست هوادارا مثل فریب
شیطانهِ انگار دست ابلیس پشت سرته و تو رو بیشتر تو منجلاب فرو می کنه.
نگران توام چه کار می کنی؟
یکم پول دارم یکجا رو اجاره
می کنم.
تا همین جاشم اگه نبودی الان
معلوم نبود تو کدوم....
جا بودم.
بغلش کردم و بهش اطمینان دادم از حال و روزم با خبرش
می کنم.
اونم قول داد حتما تا همیشه
مثل دو خواهر از هم خبر داشته
باشیم.
رفتم بنگاه خونه رو فوری واسه
فروش گذاشتم.

دل دل می کردم، برم یا نه اما

خودش خواسته بود.

سر راه یه سر رفتم به آدرسی

که سعید داده بود.

رفتم واز شانسم خونه بود و خودش درو باز کرد.

مادرش پرسید کیه مادر؟

_مهمون داریم

تعارف کن بیان تو.

رفتم تو.

_این همون دختر خوب وشریفیه که تعریفشو

می کردی؟

آره مامان.

خجالت کشیدم سرمو انداختم

پایین.

_سرتو بگیر بالا عزیزم ما همه

آدمیم، آدمم یعنی آه و دم

ممکنه همه بلغزن با وسوسه

هر چیز بد.

سعید تعریف کرد چطور تلاش

می کردی تا تودام بی عفتی

نیفتی قربونت بشم وب*و*سم کرد.

چه زنه خوبی بود مثل، خود سعید.

تمومه تصمیم گیتی رو برای

سعید گفتم.

مادرشم بود.

_تصمیم خیلی خوب ودرستی

گرفته دخترم.

_منم دنبال خونه می کردم.

می شه کمکم کنید پیدا کنم؟

_من یه خونه سراغ دارم.

منو سعید با تعجب نگاهش

کردیم.

اینجا مستاجر خودمشو یه اتاق

خالی ته حیاط هست بسه،برات؟

از خوشحالی سفت بغلش کردم.

از خدام بود تو اون شهر گرگ بازار چی از این بهتر.

به شرطی که از هر کی هر چی

کرایه می گیرید از منم بگیرید.

باشه خیالت راحت.

مادرش رفت تو چایی بیاره.

سعید ازم عذر خواهی کرد.

بابت چی ؟

اینکه همه چیز وبه مادرم گفتم

بچه نه نه ولوس وفوضول نیستم.

دیر اومدم خونه و تا به حال دروغ بهش نگفته بودم.

عیبی نداره اولش خجالت کشیدم و ناراحت شدم.

ولی الان با دیدن مادرت فهمیدم بهتر شد گفتم.

چای خوردیم وبر گشتم خونه.

وقتی تموم اتفاقای از صبح

تا برگشتم به خونه رو ،خونه

پیدا کردنمو، گفتم اونم خیلی

خوشحال شد ونفس راحتی

از بابت من کشید.

چند روز بیشتر طول نکشید

واسه خونه مشتری پیدا شد.

خواست خدا بود.

مدام از حالمون سعید و خبر

می کردیم.

هر وقت گیتی خانم خواستی

بری واسه تصویه حساب منم باهات میام.

تنها نری بهتره.

اونا ممکنه بازم یه خواب تازه

ببینن ودوباره سو استفاده کنن.

پارت چهاردهم

روز موعود فرا رسید.

گیتی به همراه سعید رفتن کاباره وقتی رسیده بودن مدیر

به خانم خانما بزرگ شدی آدم

آوردی با خودت.

پولو جور کردی؟

آره کوفت بشه، خرج دوا درمونت بشه این پول خور دن

نداره.

بسه، خیلی داری اضافه حرف

می زنی؟

سفته ها حاضر پولو بده.

سعید گفته بود اول سفته ها بعد پول.

حیف که دلم نمی خواد با خاطره بد ما رو ترک کنی.

_از لطف شما متشکرم تن و بدنم

همیشه یاد آور محبت شما و

نوچه هاتون هستم.

همین که نفرستادمت زندون

کلاهم بنداز هوا.

_اگه مردی بامن حرف بزن بار

سنگین کن درست کردی بالای لبت؟

_آقا بچه پروهم هستن.

سفته هارو پرت کرده بود واونا هم پولو پرت کرده بودن تو صورتش.

سعید جلوش همه مدارک رو پاره کرده بود.

وقتی بر گشتن گیتی مثل اینکه

تازه متولد شده بود.

_آقا سعید من برادر ندارم ولی شما حتی از یک برادر تنی برام

عزیزتری تو رو خدا هوای مرجانو داشته باش.

—خیلی بدبیاری تو زندگی داشته

خونوادشو نو دور هم جم کن.

—چشم آبجی.

روز رفتنش دلم خیلی پر شد

مادر سعید م اومده بود.

—بسه دم رفتن گریه کردن اصلا

درست نیست.

براش آرزو کن ،خدا براش خوب

بخواد.

گیتی رفت قرار شد رسید نامه

بفرسته.

اون رفت احساس تنهایی می کردم.

—خوب دخترم وسایلتو نمی خوای جم کنی بریم ؟

—فردا میان خونه رو تحویل می گیرن.

—نه لازم نکرده مادر اینجا بمونی و

آبغوره بگیری حیف این چشای

نازت نیست؟

سرمو گذاشتم رو شونش واو نم نوازشم می کرد.

چقدر احتیاج داشتم به محبت

یک مادر.

انصافا مثل یک مادر دلسوز هوامو داشت.

رفتم خونه جدید آرزوم بود هر روز سعیدو ببینم.

عاشق به ، فقط دیدن عشقشم

قانع می شه.

با هم اتاقمو مرتب کردیم.

وسایل زیادی نداشتم همونایی بود که گیتی بهم داده بود.

برام بس بود.

بنده خدا مادرش اصلا نمی گذاشت آشپزی کنم.

اونم چه غذا پختنی املت بلد بودم ونیمرو.

اونم می دونست برای همینم

موقع درست کردن غذا صدام

می زد برم کنار دستش یاد بگیرم.

سر سفره پیششون نمی رفتم.

احساس سر باری می کردم.

دنبال کارم می رفتم.

فهمیده بودن غرورم اجازه نمیده

سر بارشون باشم.

برای همینم از سعید خواستم با من اگه وقت کرد بیاد کار پیدا

کنم و قبول کرد.

دانشجو هم بود، کار می کرد نیمه وقت و درسم می خوند.

وقت می کرد باهام می اومد

و تا کار گیرم بیاد همچنان اونور

اونطرف نمی رفتم.

بیچاره ها برام غذا تو سینی

می آوردن و همیشه مادرش این

کارو می کرد.

یه شب سعید خودش برام سینی شامو آورد.

دست شما درد نکنه.

قابل نداره ولی ما خیلی ناراحتیم

پیشمون نمیای.

اگه مشکل حضور منه تو آشپزخونه وعدهایی که خونه ام

رو غذا می خورم.

یکدفعه انگار عظم تعطیل شد

احساسم بهش، اومد رو زبونم

اتفاقا وقتایی رو که خونه ای

روخیلی بیشتر دوست دارم.

تازه بعد گفتن حرف ناپخته دلم

فهمیدم چه افتضاحی بار آوردم.

سریع سینی رو داد دستمو رفت.

لب به هیچی نزددم از فکرو خیال

اینکه نگن چه دختر بی چشم و رویی ومی خواد نیومده خودشو قالب ما کنه خوابم
نمی برد.

صبح مادر سعید صدام کرد

بیا مادر سعید نیست جلو در

قلبم از ترس داشت کنده می شد.

سلام دادم.

_سلام زود صبحوننتو بخور با سعید باید برید جایی

کجا ؟

نمی دونم، انگار کار برات پیدا کرده.

پارت پانزدهم

پیش خودم گفتم تمومه خیلی از دستم ناراحته که خواسته تنها

بریم بیرون.

رفتم دم در منتظر م بود.

_س س سلام خوبید؟

خنده ریزی کرد وزیر چشمی نگام کرد.

هیچی نگفت دنبالش راه افتادم

تا رسیدیم به پارک.

_اینجا کار پیدا کردی؟

_آره باغبونی بد مگه؟

_نه کار که، عیب نیست هر چی که باشه آبرومند باشه.

از خنده داشت منفجر می شد

تا اون لحظه اون طوری ندیده بودمش.

فهمیدم دستم انداخته.

لپام از خجالت گل انداخت.

_بشین باهات حرف دارم باید

حتما بهت بگم.

_ببخشید اگه بابت دیشب نباید

اون حرفا رمی زدم.

_آره اتفاقا راجع به دیشب تا صبح از خوشحالی نخوابیدم.

از خوشحالی؟!!

_اما من از استرس و نگرانی

از ناراحت شدن تو خوابم نبرد

_تو باید منو ببخشی جراعت

نداشتم حرف دلمو بزنم.

اگه احساس کردی دارم پامو از گلیمم درازتر می کنم.

به روم نیار تو رو خدا بازم پیشمون بمون ونرو.

نمی خوام، فکر کنی از بودنت

کنارمون دارم به نفع خودم

استفاده می کنم.

_جونم به لبم رسید بگو چی شده؟

چرا از دست تو باید ناراحت بشم؟

بجز خوبی هیچی ازت ندیدم.

از شبی که دیدمت دلم لرزید

از اون همه جسارتت، تلاشت

واسه رهاییت از دست اون نامردا و پاک نگه داشتن خودت

فهمیدم درستی خمیر مایه ات

پاکه و کج رفتی.

_معرفتتو از ته دلم دوست دارم

وقتی پشت دیوار موندی تا

ما سالم برگردیم

نگاهت که تو نگاهم گیر کرد

دستو پامو گم کردم.

موقعی که باهات تو کوچه خداحافظی کردم تکه ای از قلبمو همون جا، جا گذاشتم.

دیشب مطمئن شدم تو هم به من علاقه داری.

برای همین تا صبح روابرای آسمون خیال خودمو، خودت

بودم.

نگفتم این چند وقت تا باورم شه این عشق یکطرفه نیست.

شبایی رو قایمکی از پشت پنجره اتاقت نگام می کردی

وقتی از در تو می اومدم خستگی تموم روز از تنم در می اومد.

من حسم رو هی سرکوب می کردم ولی نمی شد.

تو از م سر تری گذشتمو برات

می گم کلشو، گوشه ای از ش

می دونی اونوقت می فهمی

برای این دختر آواره زیادی.

صبور ومهربون گوش کرد.

برام عزیزترم شدی تو، تو منجلاّب افتادی وخودتو نجات

دادی همین برام مهمه.
اگه من یا هر کس دیگه تو
شرایط تو با اون سن وسال بود
شاید همین اشتبا هو می کرد.
دوستت دارمو پای همه چیز تم می مونم.
نگاه کردیم مستقیم برای اولین
بار چشم خیس اشک بود.
اشک نریز قول می دم نزارم تا
زنده ام زجر بکشی.
ساعتشو نگاه کرد و
_بلند شو بریم تو رو ببرم خونه
خودمم برم دانشگاه
ولی جواب ما مانمو چی بدیم.
رفتیم خونه.
کار پیدا کردید.
هر دو من ومن کردیم دو زاریش
افتاد.
عیب نداره خودم پیدا کردم.

کجا؟

_همین جا پیش خودم خیاطی

یادت می دم مزدم بهت میدم.

_چه عالی ممنون.

دختر نمی تونی مامان یا مامان

ناهید صدام کنی.

تو هم، مثل دختر نداشتم.

پارت هفدهم

اون شب بعد خوردن غذا وجم وجور کردن وسایل مادر سعید

ازمون خواست با هم بریم بیرون

وسنگا مونو با هم وا بکنیم.

_وای خداجونم ایکاش خواب نباشه.

_نه عروس خانم یه مرد خوش

تیپ و آقا کنارته.

وهر سه خندیدیم.

چه بچه گانه بود کارام هرچیزی

رو که به ذهنم می رسید نباید

می گفتم.

منو سعید دوش به دوش هم

تو خیابونا می گشتیم.

از نگاه کردنش سیر نمی شدم

دوباره رفتیم همون پارک روز اول

دلدادگی روهمون نیمکت نشستیم.

_خیلی دوستت دارم مرجان اولین، دختری بودی که تو دلم

وروحم جا باز کردی و آخریش.

_منم تا اولین نگاه تو به کسی

هیچ حسی نداشتم.

_خیلی از خدا ممنونم چون تورو

سر راهم گذاشت.

_ازت چند تا خواهش دارم اگه

خواستی قبول کن.

_بگو مطمئنم هر چی بخوای

خوبه.

_چقدر خوبه بهم اعتماد داری.

دوست ندارم اون هیکل ناز و

قشنگت جوری بیرون باشه

تا چشمای حیز راه رفتنتو دنبال
کنن.

از روی علاقه گفتم میل، خودته
آرایش غلیظ به نظرت خوبه؟
نه راستش از اون موقع که قرار
بود خواننده بشم آرایش غلیظ
شد عادتتم خودم قبلا اصلا دست
به لوازم نمی زدم.
موقعی هم که شروع به کار کردم
ملایم بود آرایشم.

تو خودت اونقدر زیبایی خدا دادی، داری خانمی و احتیاج به
این چیزا نداری.

_واسه آقامم دست به لوازم نبرم؟
چرا پیش خودم هر کاری خواستی بکن.
خودتو با همه چیزایی که دوست
داری می خوام.

_بعد درس خوندت، باید
بخونی این یکی خواهش نیست.

دستور ؟

بله، تو حیفی نباید بی سواد بمونی.

—چشم عشقم.

پرسه های دونفره تو هوای

هم نفسی چه رویایی بود.

بلند شدیم و رفتیم بستنی خوردیم و کلی گفتیمو خندیدیم.

قرار شد تا آخر عمر به پای هم

بمونیم و تو همه حال با هم باشیم.

بر گشتیم مامان ناهید خواب بود.

صبح موقع صبحونه مامان ناهید مقداری پول داد به ما

برید، یکم خرید واسه عروس

قشنگم کن وبعد از محضر

وقت بگیرید.

خیلی اسرار کردیم با ما بیاد.

اما نیومد.

حاضر شدیم وبه راه افتادیم.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

رفتیم سمت بازار تو راه از سعید

خواستم یه روز که وقت کرد

بریم محله قدیم ما.

باشه، عزیزم بهت یه چیزی رو نگفتم.

—چی؟

—چند روز پیش رفته بودم محله

سابق شما از چند نفر پرس و جو کردم.

اما کسی خبری ازشون نداشت.

نگران شدم.

—به دلت، بد راه نده به رضا دوستم سپردم تند تند سر بزنه

اونجا.

نباید روز خرید واون همه ذوق

عزیز دلمو خراب می کردم از دلشوره داشتم می مردم ولی

سپردم به خدا.

اول لباس فروشی وبعد کفش

فروشی رفتیم لباس بلندتر

برداشتیم.

وکفش خوشگل وپاشنه داری خریدم.

از مغازه اومدیم بیرون یه

جا مخصوص چادر و روسری بود

راهمو کج کردم رفتم اونجا

_مرجان خانم کجا می ری؟

بیا.

یه روسری گلدار با گلای یاسی و صورتی ملایم بر داشتم و سرم

کردم.

_وای چقدر بهت میاد.

کلی ذوق داشتم بعد یه چادر

دیدم اونم رنگ گلاش مثله

روسری بود.

سعید هر دو رو برام می خری

شوخی می کنی؟

_مگه تو چادری هستی؟

_از امروز آره.

_به خدا منظورم این نبود تو زوری چادر سر کنی فقط نظرمو

گفتم.

_نه به خدا خودم دوست دارم.

خریدیم، برق رضایت رو تو چشمش می دیدم.

—گرسنه نیستی؟ بریم چیزی بخوریم از صبح تا حالا داریم

می چرخیم.

یادم اومد وقت محضر نگرفتیم

بهش یا دآوری کردم.

اول رفتیمو وقت گرفتیم چون محضر نز دیک بود دوباره اومدیم بازار نهار بخوریم.

چشمم به یه بچه شکل

علی افتاد داشت دست فروشی

می کرد.

داد زدم علی وایستا.

چی شده؟ فکر کنم علی رو دیدم

که یکدفعه نا پدید شد.

پرس وجو کردیمو..

پارت هجدهم

از بازاریا پرس وجو کردیم.

اونا واسمون تعریف کردن اون

پسر به همراه مادرش چند وقتی

که میان وکاسبی می کنن.

الانم رفتن خونه.

—تو رو جون هر کسی دوست داری آقا بگو آدرسی داری بدی

بهمون؟

—نه خواهرم آدرس ندارم.

اما روزای زوج اینجا هستن معمولاً.

بریم خونه خودم از فردا، هرروزی

رو که میان بازار پی گیری می کنم.

وقتی رسیدیم و جریانو واسه ناهید جون گفتیم.

اونم دلداریم داد.

انشالله پیدا می شن غصه نخور

پیش پای شما رضا اینجا بود.

خبر داد خونه قبلی رو فروختن

واساس کشی کردن.

هیچ کسم خبری نداشت کجارتن.

—خدا روشکر کن یه رد درست

وحسابی ازشون گیر آوردی.

یه چند وقتی گذشت اما خبری

نبود از شانس ما دیگه تو اون

مدت بازار نرفته بودن.

ولی وسیله هاشون دست یکی از

مغازه دارا بود.

داده بودن براشون نگه داره.

روزی که قرار بود بریم محضر

رسید سعید بهم اصلا فشار نمی آورد

خانم می رم قرارو بهم میزنم تا

زمانی که مادرت رو پیدا کنی.

مادرشم همین حرفو می زد.

ولی درست نبود خیلی وقت

بود خونه اونا بودم نامحرم

بودیم.

یه بار از زبون مادرش

شنیدم اگه محرم بودید تو درو همسایه ها بهتر بود واسه رفت

وآمد.

قبل این ماجراها بود.

کسی که نمی دونست شرایط

ما رو اهل، دروغ هم نبودن.

نباید به خاطر من خوشی اونا هم به ناراحتی تبدیل بشه.

مامان ناهید شاید اونا تا چند
وقته دیگه هم پیدا نشن نباید
_آفرین به شعورت با این سن کم داری ما رو درک می کنی
دلم نمیاد با غصه سیغه کنی و نامزد بشی.
قرار به نامزدی شد البته فقط خودمون باشیم مهمونی موند
واسه، بعد اومدن مادرمو علی.
روز رفتن محضر ناهید عزیزو
دوست داشتنی مثله یه مادر حاضرم کرد و یه انگشتر قدیمی
و خیلی قشنگ و قیمتی بهم داد.
ارث خانم جونش بود.
اونم دلش می خواست بندازه
دست عروسیش.
انگشتر و دستم کرد.
این مال نشونته من دستت کردم حلقه عقدتونو آقا داماد
برات می خره و دستت می کنه.
با ما نیومد.
_چرا مامان نمیای؟
_وقتیکه مادر عروس گلم اومد

هر دو سر عقد میایم.

_قربونت برم نمی خوامی دل من بشکنه مادر شوهرم باشه مال من نباشه، ناراحت نشم.

به همون خدایی که بالا سر

اصلا با مادر خودم فرق نداری

منم همچین فکری نکردم.

_نه مرجانم، مامان جانم، دخترم

خودم دلم نمیاد، بعد باید یکی

باید منقل اسپند دستش باشه

وقتی اومدید دودکنه.

_بسه حسودیم شد خدا بده شانس یکی ام به من نگفت

پسرم گلم....

_از دست تو فدای پسرم شیر پسرگلم بشم.

خوشبخت بشید.

برید دیگه.

راه افتادیم سمت محضر اولین

بار بود چادر و روسری می پوشیدم سعید هی نگام می کرد

هی ذوق می کرد.

پله های جلو محضر زیاد بود
کمک کرد از پشت چادرم و جمع
کردم.
رسیدیم دفتر خونه.
عاقده ازمون پرسید آماده اید
سیغه رو جاری کنم.
_بله حاج آقا.
سیغه ما شدن وبه هم رسیدن
جاری شد سریع گفتم: بله
حاج آقا خندید و آرزوی خوشبختی کرد.
لبمو از خجالت گاز گرفتم.
موقع بیرون اومدن دستمو گرفت و پیشونیمو ب**و**سید.
قلبم تند تند می زد حرارت
بدنم زیاد شده بود.
دستام تو دست یاری بود که به
تمومه دنیا می ارزید.
تو راه شیرینی خریدیم و بردیم
خونه مامان ناهید کوچه رو آب پاچی کرده بود وبا منقل اسپند

منتظر ما بود

دور سرمون اسپند چرخوند پریدم وسفت بغلش کردم.

بغضم ترکید

_گریه کن سبک بشی گریه شوقه.

خوبه دلت آروم می گیره.

ما رو تو خونه تنها گذاشت به

بهانه رفتن خونه دوستش.

اولین بار بود باسعید تنها می شدم

دست وپامو گم کرده بودم.

چادرمو درآورد از سرم وروسری رو باز کرد، دستاشو کشید رو موهام وپیشونیشو

چسبوند

رو پیشونیم تو چشم زل زد

وچند دقیقه همو نگاه کردیم.

_فدات بشم عشقم از حالا به بعد

مال خودمی ونشستیم کنار هم

سرشو روشونم گذاشت

وبهم گفت :اونقدر دلم می خواد

داد بزنم ،همه شهر بدونن تو

عشق و جونم شدی.

پارت نوزدهم

روزی که با هم محرم شدیم

بار غصه هام کمتر شد چون کسی کنارم بود که مثله یه کوه

بلند و استوار بود.

باید به قولم وفا می کردم

_خانمی موقع رفتن و ثبت نامت

تو مدرسه بزرگسالانه.

_باشه عزیزم.

تو دلم از خدا می خواستم بهم

قوت بده تا از پس قولم بر بیام.

اما فکر خونوادم آزارم می داد

سعید بهم اطمینان داد و قسم خورد.

از هیچ تلاشی دریغ نکنه.

خیالم با حرف زدن سعید کمی راحت شد.

ثبت نامم کرد و شروع به درس

خوندن کردم.

من سرم گرمه درس و امتحان

شدم وهمپای مهربونم هم به درس وکاراش می رسید
هم با رفقاش نوبتی بازار می رفتن تا نشونی پیدا کنن.
روزگار می گذشت ومامان ناهید
نه بهم کار میداد ونه ازم کمک خیاطی می خواست.
حرفشم نزن تو دیگه عروسمی
ونباید کار کنی خرجی تووظیفه
پسر مه بده.
اما من تا جایی که می شد کمک می کردم بنده خدا گناه داشت.
موقع امتحانات بود وسخت درس می خوندم.
روزی که واسه گرفتن مدرکم رفتم رو از یادم نمی برم.
وقتی با خوشحالی بر گشتم خونه تا خبر قبولیمو بدم
ناهید جون تو حیا ط منتظرم بود.
_واسه چی تو کوچه موندی مامان؟
_می خوام اولین کسی باشم که خبر اومدن مهمون عزیزمونو
میده.
_مهمون؟ کیه؟
بیا تو عزیزم خودت می فهمی
از در رفتم تو وباورم نمی شد

مامان پری، فرشته صبر زندگی من با علی کوچولو تو حیاط بودن
دنیا رو می دیدم وبه آغوشم
می کشیدم.

تو بغلش به اندازه تموم لحظه های بی کسی و آوارگیم گریه کردم.
علی یه گوشه داشت نگامون می کرد و اونم آروم و مردونه
اشک می ریخت.

بعد مامانم رفتم سراغ علی
بزرگ شده بود تو بغل هم آروم
گرفت قلب شکستمون.

_مرجان خانم می خوای تا شب
سر پا نگه داریشون؟

سعید نمی خوای برای خونواده
خانمت شیرینی و گل بخری؟
اشاره دادم به سعید بد شد.

مامانم سر تکون دادنمو دید
مبارک باشه دختر نازم داماد

با محبت و آقایی نصیبم شده همه چیز رو با
مادر شوهرت بهم گفتن.

چه خونواده با غیرتی هستن

که تو رو با محرمیت کنار خودشون نگه داشتن.

ازشون ممنونم به خاطر کمک به

تو و صبوریشون تا پیدا شدن ما.

_ای بابا عروسم بریم داخل مادرت

بیچاره خسته شد.

بعد پذیرایی ناهید جون رفت از اتاق بیرون

_برم کار دارم مادر و دختری یه عالمه حرف با هم دارید.

_شما غریبه نیستید از خودمونی

_نه لطف شماست الان شاید چیزی بگید که تنهایی راحتترید.

_الهی قربونت برم عزیزکم چه بلاهایی سرت اومده راستش

پیش خودم با رها از دستت کفری بودم و هزار جای بد، فکرم

رفت اما همیشه سر نماز دعوات

می کردم اسیر دست مردمای

ناپاک نشی.

_ببخش مامانم به خدا نادونی

کردم کاش تو همون خونه می موندم.

حداقل تو کنارم بودی.

خونه هر چقدرم تاریک باشه

از بیرون بهتر.

— تو توان سنه کم تجربه نداشتی

وبیراه رفتی اما خدا رو شکر مادر شوهرت برام از پشیمونی و تلاشت تعریف کرد

همین که نداشتی گلبرگای عفتت پر پر بشه برام به دنیا

می ارزه.

— بابا چکار می کنه هنوزم همون طوریه؟

— نه دیگه هیچ طوری نیست.

— یعنی چی کجاست؟

— به رحمت خدا رفت.

— چطوری چرا؟

اشک امونمو بریده بود جیگرم

آتیش گرفت فکر می کردم

اگه یه روز خبرشو بشنوم کمم

نگزه ولی این جوری نبود.

هرچی بود بابا بود.

— وقتی رفتی باباتم گردو خاکی کرد اما سریع از دست طلبکاراش

در رفت یه مدت نبود دلم طاقت

نیورد رفتم چرخیدم، پیداش کنم

راضی شدم تو چادر بشینم

باهمه بدبختیایی که سرمون آورد ولی نبود ونبود.

نمی دونستم چه کار کنم دنبال

تو بگردم یا بابات.

یکروز چند تا مامور زنگ درمونو

زدن و خبر، مرگشو آوردن..

پارت بیستم

جسدشو تو یه جوب کنار خیابون اصلی پیدا کرده بودن

یکی از همسایه ها دیده بود و

خبر داده بود به کلانتری.

اونقدر مواد مصرف کرده بود

سکته ،شد آخر وعاقبت کارش.

دلم مثله تو خیلی سوخت.

دفنش کردیم چندتا از فامیل نزدیک اومدن حتی رفقای گرمابه وگلستان تو مرگش

خبری ازشون نبود.

سریع خونه رو فروختم واین

جا یه خونه کوچکتر خریدم.

با بقیه پولش کار راه انداختم
اینجا خونه گرونتر چون از محله
قدیمی ما بالاتر.

تو بازار بساط می کردیم علی
ظهرا بعد مدرسه می اومد کمکم.
بچم با اینکه کلاس دومه اما خیلی مرد.
هر جا که به ذهنم می رسید دنبالت گشتم.
تنها جایی که فکرشم نمی کردم
کاباره بود.

_ شرمندتم مادرم به اندازه تمومه
عمرم.

_ عیبی نداره، ما هم مقصر بودیم
تو خونه وضع و حال خوبی نداشتی.
مهم الانه تو پیشمی پاک وسالم.

_ سعید چطور پیداتون کرد؟
چند وقت بود مریض شده بودم
اصلا حالم خوب نبود.

برای همینم سر کار نمی اومدیم

چند روز پیش که بر گشتم واز
اون مغازه دار وسایلامونو بگیرم
واسم تعریف کرد چند وقته
دختر وپسر جوونی پیگیر پیدا کردن شما هستن
آروم وقرار نداشتم تا اینکه سعید اومد بالا سر بساطم وبا ادب واحترام سلام
واحوالپرسی کرد
وپرسید شما دختر گمشده ای به نام مرجان دارید؟
_آره پسرم تورو جون عزیزات بگو اگه خبری داری.
اونم تمام ماجراهایی رو که اتفاق افتاده بودو برام گفت.
با عزت وبا ادب آوردمون خونه.
رسیدیم انگار هزار ساله مارو می شناسن.
نامزدیتونم مادرش همون اوله
کاری گفت وازم خواست ناراحت
نشم از دست تو.
درک کردم وازش تشکر کردم.
ناهید جون در زد وصدام کرد.
_باید امشب تو آشپزی کنی می خوام مامانت ببینه دخترش چه کدبانویی شده.
علی حوصلش سر رفته بودو

سعید برگشت یکسر خونه تا سعیدو تا شب با خودش بچرخونه.

مادرا با هم تو اتاق نشستند و اونقدر صمیمی برخورد می کردن انگار نه انگار بار اولی که همو می بینن.

تا اونشب تنهایی غذا درست نکرده بودم و دست تنها نبودم.

خلاصه شب شد و علی وسعید

با گلو شیرینی و کلی اسباب بازی

واسه علی برگشتن.

_گلو خریدم واسه دوتا مادر که

از جوونی وزندگیشون برای ما

مایه گذاشتن.

موقع شام خوردن پری خانم قشنگم باورش نمی شد خودم

تنهایی آشپزی کردم

_شرمنده جور، منم شما کشیدید

وبراش مادری کردید.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

هیچ کس مثله شما نمی تونست با اون همه بد بیاری و

تنگدستی بچه بزرگ کنه.

این کارارم که یاد گرفته از همت و پشتکار مدام خودش.

شما اون چیزایی رو که مهم بود
یادش دادید.

به جون خودش که از دختر برام
عزیزتر می خواستم شما از تغییرش وبزرگ شدنش کیف کنی.
_ممنونم بازم از زحماتتون.

فردا باید پیام و برای دامادم خرید کنم.
بعدشم خرید جهیزیه.

_ما توقع نداریم به درد سر بیفتید.

باید شرایط همو درک کنیم.

باشه، حرف شما منطقی ولی

آرزو دارم براش.

پارت بیست ویکم

خونه مادرم نزدیک بود.

عجیب بود تو اون مدتی

که دنبالشون می گشتیم بیخ

گوشمون بودن.

اونشب هر چی اسرار کردیم نموندن.

_فردا صبح برمی گردم وبا هم

میریم خرید آماده باشید.

_اونشب خیالم راحت بود همه رو کنار هم داشتم.

صبح فردای اونروز مامان پری اومد واین دفعه مادر سعیدم
اومد.

رفتیم خرید یه حلقه برای من ویکی واسه سعید خریدن

بعد یه پیرهن سفید وبا کت وشلوار ساده مشکی ،کفش

شیک وساده مردونه خرید

انصافا خیلی ما رو درک کرد

ارزونترین جنسا رو برداشت

منم مثله نفسم لباس عروس رو کرایه کردم.

نخریدم وچیزایی رو که تو زمان نامزدی خریده بودمو دیگه

نخریدم.

مادرا به هم نگاه می کردن و خدا رو به خاطر داشتن بچه هایی

که این همه فهمیده وبا شعورن

شکر می کردن.

انگار دیگه پوست انداخته بودم

اون دختر سر به هوا وکم تحمل

نبودم.

ناهار بیرون خوردیم از کباب وریحون با سنگک داغ بازار
نمی شه گذشت.

مامان ناهید واسه داداشم

کادو خرید یه پیرهن خوشگل

علی، از خوشحالی داشت بال

در می آورد وروسی قشنگی

هم برای مادرم

_بخشید کمه، اما رسمه.

برگشتیم خونه چای درست کردم

_خیر ببینی، خستگی از تنمون

در اومد.

اونروز تو حال وهوای عروسی

بودیم

یه خوشی جدید در کنار همه

خوشی های جدیدم اضافه شد

گیتی ومادرش، سرزده اومدن

از خوشی می خواستم پرواز

کنم

تموم مدتی که از گیتی دور بودم

با نامه از حال هم خبردار بودیم

_فدات بشم عروس خانم چه قدر دلتنگ هم بودیم تو تموم در

به دریام، در خونه باز، گیتی نجات

بخشم از..

اونقدر همو بغل کردیم وقربون صدقه هم رفتیم صدای ما مانم

دراومد.

_وای وای چه خبر دخترا؟

ناهید جونم با اون اخلاق خوب

وانسانیتش از مهمونا شایسته

پذیرایی کرد.

بعد پذیرایی شروع کردیم به حرف زدن.

_تونامه برات گفتم سر بابام چی اومده بود بیچاره از حرف مردم دق کرده بودورحمت

خدا رفت.

چند وقتی ام قبل مرگش مریض بود ولی، خودمو نمی بخشم تا آخر عمر.

_اولین بار که چشمت به مادرت

افتاد ننوشتی چه اتفاقی افتاد.

هیچی مادر یعنی بخشش، مهربونی ومنه روسیاه روبروش

اول نگام کرد بعد گریه کرد.

_اومدی از شرم، این چند سال از خونه بیرون نیومدم وبا کسی حرف نزدَم.

ولی هیچوقت نفرینت نکردم حتی بعد مرگ بابات.

بد کردی، جفا کردی، اما از روی خیال بچگی ونادونی بود.
خدا رو شکر تا لبه پرتگاه رفتی وحیثیتتو به باد فنا ندادی.
بحثو عوض کرد

_چی شد کارتون، به عروسی کشید.

_همون موقعها از نگاهاتون فهمیدم خبریه ولی بعید

می دو نستم کارتون به عروسی بکشه.

_شب وروزم سعید بود.

کل داستانو براش گفتم.

خیلی خوشحال شد از سر وسامون گرفتم.

انگار یه زمرد تو همه سیاهی ها

پیدا کردم گیتی جونم.

انشالله، نوبت تو بشه وقسمت

یکی باشه مثله خودت پاکدل.

پارت بیستو دوم

از کار و بار گیتی پرسیدم؟

— حالا چکار می کنید؟

— با مامان تصمیم گرفتیم بیایم

تهران وبا اموال بابا یه مغازه اجاره کنیم ولباسی چیزی بفروشیم تا خرجمون در بیاد.

— ولش کن حالا بگو ببینم واسه

عروسی چکار باید بکنیم؟

— یه خواهر که بیشتر ندارم هر

گلی زدی به سر خودت زدی.

از حرفم وخواهر گفتم داشت

از خوشی پر می گرفت.

بلاخره بساط عروسی رو به راه

انداختیم تو خونه عاقد آوردیم و

عقد کردیم.

چه مراسم به یاد موندنی وبا شکوهی بود

حیف جای بابام خالی بود.

خدا رو شکر یه مرد کنارم داشتم

که برام شمارش نفساش زندگی ام بود.

اونقدر مرد من جذاب وخوشتیپ شده بود،چشمم غیر اون جایی رو نمی دید.

از آرایشگاه وقتی بیرون اومدم

بهم گفتم:

ستاره خوشگله من.

_ستاره؟

_آره دیگه خوشحالی کنار ماهی.

بعد خندید.

_بدجنس.

_شوخی کردم به دل نگیر

تو واقعا ستاره زندگی منی

دیگه من خودم نبودم.

مراسم انجام شد با کلی از

فامیلا و دوستان.

آخر شب وقتی مهمونا رفتن

ما رفتیم تو همون اتاقی که قرار

بود بنای عشقمون از اونجا شروع بشه.

سعید درو بست از صدای بسته

شدن در قلبم به تاپ تاپ افتاد.

اومد سمتم دستشو دور کمرم

حلقه کرد.

توچشام زل زدو

عشقم زندگی من خیلی دوستت دارم خانمم.

انگار خشک شده بودم مات ومبهوت نگاش می کردم.

اون شب شبی بود که یه زن

تموم ناز وعفتش رو پای عشقش می ریزه و....

حاصل اون شب عشق وشور

پسرم امید بود.

وقتی فهمید کل محله رو شیرینی داد.

ومادرا مثله پروانه دورم می چرخیدن.

علی ام کم کم قد می کشید وبزرگ میشد.

هم درس می خوندم وهم باید مراقب طفل تو شکمم می بودم.

سعید تو رشته مهندسی فارق التحصیل شده بود.

ولی من تازه وارد دانشگاه شده بودم رشته پرستاری.

اتفاقای عجیبی داشت می افتاد

جغد بدشوم بد آهنگ روی خوشی مردم سایه انداخته بود

شلوغی دانشگاهها اعتراضای مردمی تظاهرات

می گفتن داره انقلاب می شه.

دانشگاهها واسه یه مدت تعطیل بود

برای یه مدت خونه نشین شدم.

کم کم وضع مالی ما خوب شد

خونه خریدیم چون سعید استخدام شده بود و حقوق

بگیر بود.

قسطی خونه نزدیک مادرا خریدیم.

اینا همه به کنار سعید رفتارای

غیر عادی و عجیبی پیدا کرده بود.

شبا دیر می اومد گاهی تا دم صبح بیرون بود.

هر چی ام ازش می پرسیدم

جواب درست و درمونی بهم

نمی داد.

روزا و شبای بدی بود دلم هزار راه می رفت.

تا اینکه یه نیمه شب در خونه

رومحکم کوبیدن از ترس داشتم

سکته می کردم.

مامانم خونه ما بود چند روزی بود پیشم می اومد تنها نباشم مخصوصا با وضع من

وکارای سعید.

با صدای در مامانم بیدار شد.
درو وا کردیم دوست سعید زیر
بغلشو گرفته بود وقتی اون حالت سعید رو دیدم با پیرهن
خونی، سرم گیج رفتو خوردم زمین زایمان زودرس گرفتم.
مامانم ناهید جون رو خبر کرد
واون بنده خدا تو سرش می زد
وهاج وواج مونده بودومثل ابر
بهار گریه می کرد.
سعید وسپرد به مادرش
رفت در خونه همسایه، تو سر زنون وکمک خواست مرد همسایه که ماشین داشت
سریع منو رسوندن بیمارستان.
بردنم اتاق عمل چون کسی نبود از مادرم موقتا رضایت گرفتن.
چند ساعت گذشت وقتی به هوش اومدم..
پارت بیستو سوم
چشمامو که باز کردم اولین چیزی که پرسیدم
_سعید چی شد؟خوبه؟
_آره عزیزم ناهید خانم بیهوش بودی اومد یک سر اینجا نگرانت
بود بیچاره چشماش پف کرده

بود از بس گریه و بیخوابی رو تحمل کرده بود.

منتظر شد از اتاق عمل بیای بیرون خیلی نگرانت بود

ما اومدیم بیمارستان و یکی از دوستای سعید که دکتری خونده

بودو خبر کردن و گلوله رو درآورده بودن لبام خشک شده

بود

_گلوله؟

_چیزی نیست به خیر گذشت

خورده بود به کتوش.

داشته اعلامیه پخش می کرده

وبا دوستش تویه خونه قایم می شن وبعد که می بینن خبری نیست میان خونه.

تو همون حین پرستار پسر مو

آورد تپل و سفید بود چشم و ابروش کپی سعید بود.

باید از شیر و جودم بهش می دادم.

بعد شیر خوردن خوابید.

وقت ملاقات همه زنا شوهرها شون کنارشون بود.

دلم گرفت.

ناهید جون اون خانم کسی که کم از مادر برام نداشت اومد تو اتاق واز جون و دل بچه

رو بغل کرد وازم عذر خواهی می کرد کنارم نبودن

—مادر جون این چه حرفیه از قصد نبوده.

مبارکت باشه قدمش خیر انشالله

دل و دماغ نداشتم یارم پدر طفلم کنارم نبود.

یکدفعه چشمم بهش افتاد اومد نزدیک با گل و شیرینی پالتو تنش بود کلاه روسرش

عینک زده بود شناسایی نشه دم در اتاق عینکشو یه لحظه بر داشت

شناختمش

—مردم وزنده شدم وهممون متعجب چطوری با اون حالش خودشو رسوند.

اما بابا بود با کلی ذوق.

—بمیرم خیلی اذیت شدی.

—نگو اینطوری.

پرستار بچه رو برده بود

تمیزش کنن موقع ملاقات

آورد.

می خواست بچه رو بغل کنه دستش درد می کرد.

ب*و*سید پیشونیشو

قربونت بشم عزیز دل بابایی

علی رو راه نمی دادن به زور آخر

وقت اومد بچه رو ب*و*سید

—من یعنی الان دایی ام؟

—آره چطور مگه برادر زن با نمک من؟

—آخه دایی باید بزرگ باشه

همه خندیدیم.

—آبجی قربونت بشه تو الانم بزرگی، بزرگی آدما به خوبی اوناست.

—اسمش چیه این گل پسر آقا سعید؟

—با اجازه همه بزرگتره همیشه

دلم می خواست اگه پسر دار شدم

اسمشو بزارم امید.

همه گفتیم مبارکه.

امیدو من از بیمارستان اومدیم

خونه.

گوسفند جلو در بسته شده بود.

واسپند دست مادر شوهر گلم

مهمونی کوچیکی دادیم.

شب اولی بود که امید کوچیک ما وارد خونه شده بود.

روز آقا خوابشو کرده بود شب

تا نیمه شب با باباش بازی می کرد.

اونشېم شب خوشی بود با اینکه
درد داشتم اما درد شیرینی بود
حس مادری قابل مقایسه نبود
با هیچ چیزی.

روزها همین طور می گذشت و
امید بزرگتر چهار دست و پا راه
می رفت.

سعیدم پنهونی به کاراش ادامه
می داد.

تا اینکه یکروز از خونه بیرون رفت و تا چند روز خبری ازش
نبود چون به لب شدیم هممون
از دوستای نزدیکش پرس وجو
کردیم

با اعلامیه ونوار گرفته بودنش.
دوستش توضیح داد وقتی رو
که دستگیر شد چه اتفاقی افتاد.
اسلحه داشته وشانس آورد

موقع دستگیری پرتش کرد تو جوی آب.

داشتم هلاک می شدم از دلشوره

دستمونم به جایی بند نبود.

اما روحانی محل ودوستاش

پیگیر بودن خبری ازش گیر

بیارن.

تو شکنجه گاه معروف ساواک بود.

کاری نمی شد کرد.

باید محکم می بودم. اون دونا مادر چشمشون به من بود تو تنهایی خودم براش گریه می کردم.

همون کسی که از بدبختی نجاتم داد و نماز و خانمی ونجابتو با خوبی و عشق یادم

داد حالا گیر افتادن بود.

با دل شکسته با همون چادری

که روز اول برام خرید براش نماز

می خوندم ودعا می کردم.

چند ماه گذشت ازش خبری نبود.

چه بد روزگاری بود.

حتی ملاقاتشم نمی شد بریم.

تا اینکه دعاهاى ما مستجاب

شد وانقلاب شد.

به همراه زندونیایی که مردم

آزاد کرده بودن اونم آزاد شده بود.

تلویزیون داشت خبر رفتن شاهو فرح رو می داد.

زنگ در به صدا در اومد.

مامانا خونه ما بودن نمی گذاشتم تنها بمونن.

علی رفت در وباز کرد

آره سعید من بود، مردم، بابای

بچم.

داغون وشکسته شده بود به زور سر پا مونده بود.

تک تک بغلمون کرد وهای های

گریه می کرد.

_ببخش نتونستم بی غیرت باشم ونگاه کنم.

_نه نفسم توکار درستو کردی.

امید دیگه راه می رفت بغل مامانم بود.

دادش دست سعید

_بابا قربونت بشه چه بزرگ شدی!

بعد امید علی رو بغل کرد.

رفتیم تو اتاق کلی راجب اون چند وقت واسه هم گفتیم.

بعد چند وقت مملکت سرو سامون گرفت.

منم مدرک پر ستاریمو گرفتم.

سعیدم سر کارش برگشت.

بچه‌های دومم رو حامله بودم.

می گم دومم چون دوقلو بودن

دوتا دختر.

علی ام واسه کنکور درس می خوند

سعید زیر پر وبالشو خیلی گرفت.

هدیه وهانیه هم دنیا اومدن.

روزگار می گذشت.

حالا باز چهره خوش زندگی برامون خوش رقصی می کرد.

ولی خوشی وغم کنار هم همیشه.

مادرم، پری من از دنیا رفت دوباره زیر پام خالی شد.

خیلی زجر کشیدم تا خودمو پیدا کنم علی تنها تر از من بود.

آوردیمش پیش خودمون

سعید مثل بچه های خودمون

با هاش بر خوردمی کرد.

مامان ناهید از منم بیشتر ناراحت بود

همدمش، همخونشو، از دست

داده بود.

آخه آخریا پیش هم زندگی می کردن تا تو، روز همزبون هم باشن.

با چرخش روزگار بچه ها بزرگ

شدن و ما مسن تر از قبل.

دخترادرس وکالت می خوندن.

وامید مثله باباش.

پارت بیست وچهارم

بچه ها سر وسامون گرفتنو

سعید تو همون شرکتی که باباش کار می کرد مشغول شد.

دختر بعد گرفتن مدرک وکالت

تو یه دفتر اجاره ای کار می کردن.

از کسایی که مشکل مالی شدید

داشتن و گرفتار دستمزد نمی گرفتن.

خدا رو شاکر بودم به خاطر

بچه هایی که دل بزرگی دارن.

ما بعد باز نشستگی مرکزی رو

تاسیس کردیم وبه شکرانه جستن از اون همه بلا ومصیبت

قسم خوردیم تا چون تو بدنمون

هست به دخترا یا پسرای که

مشکل خونوادگی دارن کمک کنیم.

هر مشکلی بی پولی،اعتیاد پدر ومادرا،زود شوهر دادن دخترا

وهر چیزی که باب میل بچه ها

نیست واز آرزوهاشون دور می شن.

حتی با راهنمایی مشاوره که از

دوستام بود خونواده هاشونم

ارشاد می کردیم.

با بچه های مرکز خیلی صمیمی شدم ویکبار همه دور هم جمع بودیم سعیدم بود

وتموم ماجرای زندگیمونو براشون تعریف کردیم.

باور نمی کردن از اون موقعیت

به این موفقیت رسیده باشیم.

اما با اتکا به خدا ولطفش بهشون اطمینان دادم همه چیز

شدنی.

از اون به بعد بیشتر با ما راحت

بودن وما از هیچ کاری براشون

چه مالی و چه از جون و دل

دریغ نمی کردیم.

دلم نمی خواست هیچ وقت کسی مثله من باشه یک وقت شاید تو شرایط بد اتفاقی
بیفته

و آبرویی بریزه تا ابد هم جبران

نشه.

کاش می شد زندگی با قلم

سپید می شد موندگار.

هر انسانی اگه خدا رو با تمومه

وجودش لمس کنه هیچ وقت

خوشبختی و آینده رو از گرگای

آدم نما نمی خواد.

امید به روزی که هیچ، اشکی

رو گونه کسی از شرم کارش

نیفته.

